

چون شمع میسوزم زجان، اشکم روان؛ سوزم بجان

با «زهره» گو در عاشقی، من خویش را رسوا کنم

زهره «منصوره اتابگی»

گر می سخن

درون سینه نگنجد غمی که من دارم

خوشست با غم دل، عالمی که من دارم

سرشاک دیده بیان کرد ماجرای دلم

چه اعتبار بر این مجرمی که من دارم

از آن گلی که بر آید ز خاک من پیداست

ز هجر لاله رخان هاتمی که من دارم

بسوخت جان حریفان ز گرمی سختم

عجب که در تو نگیرد دمی که من دارم

بیا و بر دل من رحم کن که از تنگی

در او قرار نگیرد غمی که من دارم

(علی اشتری فرهاد)

ناز شست

دل شوریده چو با زلف تو پیوست بهم

تار و پیوند بتان یکسره بگست بهم

از وفای تو گریزم نبود تا که قضا

رشته مهر، میان من و تو بست بهم

پای از جور بکش ترك جفا پیشه ، چه سود
 ز پس هرگم اگر چند زنی دست بهم !
 تو سیه بختی من بین که بکام دل غیر
 عهد و پیمان مودت همه بشکست بهم
 شست آن شوخ بنام که بصد تر دستی
 تن و جان و دل و دین از نگهی خست بهم
 « ماء شرفی خانم مستوره کردستانی »

پیمان من و تو

دلی یا دلبری؟ یا جان و یا جانان؟ نمیدانم
 همه هستی تویی، فی الجمله این و آن نمیدانم
 بجز تو در همه عالم دگر دلبر نمی بینم
 بجز تو در همه کیتی دگر جانان نمیدانم
 بجز غوغای عشق تو درون دل نمی یابم
 بجز سودای وصل تو میان جان نمیدانم
 چه آرام بر در وصلت؟ که دل لایق نمی افتد
 چه بازم در ره عشقت؟ که جان شایان نمیدانم
 یکی دل داشتم بر خون، شد آن هم از کفم بیرون
 کجا افتاد آن مجنون، درین دوران؟ نمیدانم
 دلم سرگشته میدارد سر زلف پریشانت
 چه میخواهد ازین مسکین سرگردان؟ نمیدانم

اگر مقصود توجانست ، رخ بنما و جان بستان
 و گر قصد دگر داری ، من این و آن نمیدانم
 مرا با تست پیمانی ، تو با من کرده‌ای عهدی
 شکستی عهد یا هستی بر آن پیمان نمیدانم
 ترا يك ذره سوی خود هوا خواهی نمی بینم
 مرا يك صوی بر تن نیست گت خواهان نمیدانم
 چه بی روزی کسم ، یارب! که از وصل تو محروم
 چرا شد قسمت بختم ز تو حرمان نمیدانم
 با امید وصال تو دلم را شاد می دارم
 چرا درد دل خود را دگر درمان نمیدانم
 نمی یابم ترا در دل ، نه در عالم نه در گیتی
 کجا جویم ترا آخر ، من حیران؟ نمیدانم
 بزندان فراق در «عراقی» با یبندم شد
 رها خواهم شدن یانی، ازین زندان؟ نمیدانم

«فخرالدین عراقی»

گریه‌مستانه

دوش بر یادت نگارا گریه‌ای مستانه کردم
 رخنه در بنیاد عقل مردم فرزانه کردم
 تا سحرگه دیده را از خون دل کردم لبالب
 هرچه می بودم بساغر؛ جمله در پیمانہ کردم

عقل را بیرون فرستادم ز شهرستان هستی
 عالم دیوانگی را فارغ از بیگانه کردم
 تا نباشد آه را، هم راه در خرگاه جانان
 بر کشیدم از دل و آورده اش زین خانه کردم
 نیم شب چون زلف شبیر نگش بچشم جلوه گر شد
 شستمش با اشک و با مرگان خونین شانه کردم
 در خیال شوکت اسلام با اقبال دوشین
 گردشی از اندلس بگرفته تا فرغانه کردم
 شمه‌ای از فتنه کشمیر با آن میر گفتم
 شاعر فرزانه را از سوز دل دیوانه کردم

بلاغی « سید صدرالدین »

نشد آزاد و مینالم

ز شب تا بامدادان می‌کنم فریاد و مینالم
 ز دست بخت بد فرجام دارم داد و مینالم
 چو بینم در قفس هم، بی‌مروت بسته پایم را
 کنم اندیشه در بیرحمی صیاد و مینالم
 بهر جا، دست یاری بینم اندر گردن یاری
 به تنهایی، ز یار خود نمایم یاد و مینالم
 چو بینم صورت خوبان هفتاد و دو ملت را
 بیاد آرم که یار من نشد آزاد و مینالم

ز بند سبجه میفهمم که از این رشته دلدارم
به حبس چادر و دام نقاب افتاد و مینالم

«ابوالقاسم لاهوتی»

بخاطر دوست

سحر بیوی نسیمت بمزده جان سپرم
اگر امان دهد امشب فراق تا سحرم
چو بگذری قدمی بر دو چشم من بگذار
قیاس کن که منت از شمار خاک درم
بکشت غمزه خونریز تو مرا صدبار
من از خیال لب جانفزات زنده ترم
گرفت عرصه عالم جمال طلعت دوست
بهر کجا که روم آن جمال می نگرم
بر غم فلسفیان بشنو این دقیقه ز من
که غائبی تو و هرگز نرفتی از نظرم
اگر تو دعوی معجز عیان بخواهی کرد
یکی ز تربت من بر گذر چو در گذرم
که سر ز خاک بر آدم چو شمع و دیگر بار
به پیش روی تو پروانه وار جان سپرم
هرا اگر بچنین شور بسپرند بخاک
درون خاک ز شور درون کفن بدرم

بدان صفت که بموج اندرون رود کشتی

همی رود تن زارم درون چشم ترم

چنان نفتم در سینه داغ لاله‌رخس

که شد چو غنچه لبالب ز خون دل، جگرم

ادیب پیشاوری «سیداحمد»

در ماتم هدایت

از بهر راهی که آید

سرگشته در این مرحله چون گوی بماندیم

زان سوی رفتیم و ازین سوی بماندیم

تو آب روان بودی و رفتی سوی دریا

ما سنگ و کلوخیم، ته جوی بماندیم

چون باد، تو؛ زی کشور جان رفتی آزاد

ما خاک صفت بر سر این گوی بماندیم

زنجیر علائق را چون شیر گستی

ما، مورمنش، بسته یک سوی بماندیم

صد خوان هنر چیدی و ما گرسنه طبعان

بعد از تو پی رنگ و پی بوی بماندیم

شایسته همراهی سیمرخ، مگس نیست

ماندن حد ما بود، از آنروی بماندیم

نشاخته قدر گهرت عمری، ناچار

از دیده گهربار، گهر جوی بماندیم

فرزاد «مسعود»

* * * * *

طریق عشق

* * *

سفر بگزید یار و من ز هجرش ناله سر کردم
 زسوز ناله، خون اندر دل مرغ سحر کردم
 ز من آموز عشق ای مدعی، کاندو ره جانان
 قدم نهاده، او از دل و جان ترك سر کردم
 نوشتم نامه سویت لیک، چشم گریه آلودم
 مجال از کفر بود و شرح هجران مختصر کردم
 بر آن بودم که پنهان دارم اسرار غم عشقت
 ولی از ناله جانسوز، شهری را خبر کردم
 خطرهای طریق عشق جانان را ز من بشنو
 که من اول کسی بودم کترین وادی گذر کردم
 شب وصلت نبودم دسترس تا جان بیفشانم
 از این خجلت چو مرغ خسته، سردر زیر پر کردم
 شنیدستم که ای دلداری، عزم دیدنم داری
 به مژگان رو فتم منزل، بآب دیده تر کردم
 بگفتم شمه ای از حسنت ای گل دوش با بلبل
 ورا در عشق تو صدره زخود آشفته تر کردم
 مرا مقلس مخوان جانا که از الطاف روی تو
 کنار دامن خود ز اشک دیده پر گهر کردم

«رفیعا» بر بت مه پیکری از مهر، دل بستم
 به عشق و عاشقی خود را بگیتی مشتهر کردم

«حسنعلی رفیعا»

رفج درونی

شاخه بشکسته‌ام کز برگ و بار افتاده‌ام
 از نگون بختی ز چشم نوبهار افتاده‌ام
 پایمال باغبانم در بهار زندگی
 غنچه پرمرده‌ام کز شاخسار افتاده‌ام
 بی نصیبی بین که شد گهواره من گور من
 دانه بی حاصلم در شوره‌زار افتاده‌ام
 تا ز بازار جهان گوهر شناسان رفته‌اند
 من ، که گنج گوهرم از اعتبار افتاده‌ام
 در گلستانی که گلچین غارت گل می‌کند
 من چو اشک شبنم از چشم بهار افتاده‌ام
 نور خورشیدم که بر ویرانه‌ها تابیده‌ام
 پرتو شمعم که بر روی مزار افتاده‌ام
 از سبکساری نگردد پایمال من کسی
 سایه سرورم بروی سبزه زار افتاده‌ام
 مایه نابودی من شعله آه منست
 در میان خرمن خود چون شرار افتاده‌ام

در فراموشی بسر آمد بهار عمر من
 چون گل صحرا ز گلشن بر کنار افتاده‌ام
 در قبول زندگانی اختیار از من نبود
 من در این وحشت سرا بی اختیار افتاده‌ام
 منزل مقصود را از من چه می‌پرسی که من
 با دو چشم بسته در این رهگذار افتاده‌ام

« ابوالحسن وری »

فریاد شورانگیز و مستانه

❖ ————— ❖

شبی با خود ترا در خلوت میخانه میخوام
 لب‌ت را بر لبان خویش چون پیمانه میخوام
 غروب زندگی آمد بیا ای عشق افسونگر
 که خواب‌م‌رک نزدیکست و من افسانه میخوام
 نگاه‌ آشنایت را که کس جز من نمی‌بیند
 بهر چشمی بغیر از چشم خود بیگانه میخوام
 نشان پایداری نیست گرد هر چمن گشتن
 ترا ای شاخه گل برتر از پروانه میخوام
 بفریاد نگاهت گوش جانم آشنا باشد
 من این فریاد شورانگیز را مستانه میخوام
 نمیخوام کسی جز من ترا در انجمن بیند
 تو آن شمع‌ی که بیرون‌ت ز هر کسانه میخوام

نباشد جز دل ویران من شایسته عشقت
 ترا ای گنج ناپیدا در این ویرانه میخوام
 علامتها که من از صحبت فرزانهگان دیدم
 تلافی کردنش را از دل دیوانه میخوام
 مرا بیگانه میدانی بخود ای آشنای دل
 ولی من بیتو عالم را بخود بیگانه میخوام

« ابوالحسن وری »

مقام صدق و صفا



شکسته خاطر و آزرده جان و خسته تنم
 کسی میاد چنین زار و مبتلا که منم
 نهاده اند ز روز نخست بر دل من
 غمی که تا دم مردن نمیرود ز تنم
 بالای جان من ، این عقل مصلحت بینست
 بیار باده که غافل کنی ز خویشتم
 به رشحه ای ز من ای ابر فیض بار گرم
 مکن دریغ که آخر گیاه این چمنم
 منم عزیز خرابات ، پیر کنعان کو ؟
 که بوی یوسف خود بشنود ز پیرهنم
 چو شمع ، آتش سوزان درون جان دارم
 بین بروشنی فکر و گرمی سخنم

صفای خلوت جان منست «شعر و شراب»

چو هست این دو، چه حاجت بباغ یاسمنم

شوم نسیم و شبی در برت کشم چون گل

ببوسمت لب و آنگه بگویمت که منم

« مؤید ثابری »

دولب تست جان شیرینم

که باز با تو دمی شادمانه بنشینم؟

بچشم جان رخ راحت فزای تو بینم؟

اگر بدم واگر نیک، چون کشم؟ اینم

بمال من نظری کن، که سخت مسکینم

امید وصل ندادی همیشه تسکینم

شود میسر و گوئی که در جهان بینم؟

بگوش دل سخن دلگشای تو شنوم؟

اگر چه در خور تو نیستم، قبولم کن

بسوی من گذری کن، که سخت مشتاقم

ز بود من اثری در جهان نبودی، گر

بدان خوشم که مرا جان باب رسید، آری

از آن سبب دو لب تست جان شیرینم

« فخرالدین عراقی »

زورق شکسته

در کوی می فروش چومینا نشسته ایم

تا باده در خم است همیشه نشسته ایم

با زورق شکسته به دریا نشسته ایم

جامی گرفته ایم و بصحرا نشسته ایم

عمری است تاپای خم از پا نشسته ایم

ماراز کوی باده فروشان گزیر نیست

تا ~~دگر~~ ^{موج از آب} چه بازی کند که ما

ما آن شقایقیم که با داغ سینه سوز

طفل زمان فشرد چو پروانه‌ام به مشت
جرم دمی که سزایر گلها نشسته‌ایم

فرهاد «علی اشتری»

کشته احساس

مپسند که دور از تو برای تو بمیرم
هر عضو ز اعضای تو غارتگر دلم است
گر عمر ابد خواهم از آنست که خواهم
بامن همه لطف تو هم از روی عتابست
صید تو شدم من که بیای تو بمیرم
ای آفت جان بهر کجای تو بمیرم؟
آنقدر نمیرم که بجای تو بمیرم
تا هم ز جفا هم ز وفای تو بمیرم
آخر دل حساس ترا کشت «امیرا»

ای کشته احساس برای تو بمیرم

امیر «سید عبدالکریم امیری» فیروز کوهی

نمی بینم نهی بینم

مرا جز عشق تو جانی نمی بینم نهی بینم
دل‌م را جز تو جانانی نمی بینم نهی بینم
بخود صبری و آرامی نمی یابم نهی یابم
ز تو لطفی و احسانی نمی بینم نهی بینم
ز روی لطف بنما رو، که دردی را که من دارم
بجز روی تو درمانی نمی بینم نهی بینم
بیا، گر خواهیم دیدن، که دور از روی خوب تو
بقای خویش چندانی نمی بینم نهی بینم

بگیرای دوست، دست من، که در گردایی افتادم
 که آنرا هیچ پایانی نمی بینم نمی بینم
 ز راه لطف و دلداری، بیا سامان کارم کن
 که خود را بی تو سامانی نمی بینم نمی بینم
 «عراقی» را بدر گاهت رهی بنما، که در عالم
 چو او سرگشته حیرانی نمی بینم نمی بینم
 «فخرالدین عراقی»

ناصح بیچاره!!

من که در زنجیر زلفت پای بست و دستگیرم
 دستگیری کن که بی تقصیر، در بندت نمیرم
 تا به کویت پا نهادم یکسر از جان دست شستم
 بی سبب دیگر مترسان، ای کمان ابرو، ز تیرم
 منکه از عشقت بغیر از درد و غم سودی نبردم
 منزلی در عمر خود، جز دسر کویت نگیرم
 میکند از عشق رویت، ناصح بیچاره منم
 ابلهی بین کو گمان کردست من درمان پذیرم
 در سر کوی بتان، دل بسته بر زلف جوانان
 بر در دیر مغان، سر بر خط فرمان پریم

وحدت وجود

من که در صورت خوبان همه او می بینم
 تو نکو بین که من آن روی نکو می بینم
 نیست در دیده ما هیچ قفا، بل همه رویت
 تو قفا می نگری من همه رو می بینم
 هر کجا در نگرد دیده بدو مینگرد
 هر چه می بینم ازو جمله ازو می بینم
 می باقیست که بی جام و سبو می نوشتم
 عکس ساقیست که در جام و سبو می بینم
 تو ز یکسوش نظر میکنی و من همه سو
 نو ز یکسو و منش از همه سو می بینم
 گاه با جمله و که جمله ازو میدانم
 گاه ازو جمله و که جمله در او می بینم
 بوی گلزار وی از باد صبا می شنوم
 سرو بستان ورا بر لب جو می بینم
 «مغربی» آنچه تو اش میطلبی در خلوت
 من عیان بر سر هر کوچه و کو می بینم

«محدث مغربی»

— — — | مجال است این خیال خام |

نخواهد یافت درمان درد من تا جان بتن دارم
 مبادا هیچکس را یارب این دردی که من دارم

درین ناکامی و حسرت ندارم شکوه‌ای از کس
 که هر چه دارم از بخت سیاه خویشتن دارم
 دلم خون شد درین کنج قفس از رنج تنهایی
 چو مرغان آرزوی روی گلپای چمن دارم
 برای اینکه راز خویش از دشمن پوشانم
 همه شب با غمت در خلوت دل انجمن دارم
 نشان من اگر جوئی ز کوی میفروشان جوی
 که هر جا باده و جامیست من آنجا وطن دارم
 مرا گوئی که دل از عشق مهرویان بگردانم
 محالست این خیال خام با این دل که من دارم
 عجب نبود گرت شعر «مؤید» دل بسوزاند
 که سوزان آتشی از دیده پنهان در سخن دارم

«مؤید قاضی»

آفتاب پرست

نگاه کن که نریزد دهی چو باده بدستم
 فدای چشم تو ساقی ببوش باش که هستم
 کنم مصالحه یکسر بصالحان می کوثر
 بشرط آنکه نگیرند این پیاله ز دستم
 ز سنگ حادثه تا ساغر دم درست بماند
 بوجه خیر و تصدق هزار توبه شکستم

چنین که سجده برم بی حفاظ پیش جمالت
 بعالمی شده روشن که آفتاب پرستم
 کند زلف بتی گردنم بیست به روی
 چنان کشید که زنجیر صد علافه گسستم
 نه شیخ میدهدم توبه و نه پیر مغان می
 زبسکه توبه نمودم ز بسکه توبه شکستم
 ز گریه آخرم این شد نتیجه در پی زلفش
 که در میان دو دریای خون افتاده نشستم
 ز قامتش چو گرفتم قیاس روز قیامت
 نشست و گفت قیامت بقامت است که هستم
 حرام گشت به «یغما» بهشت روی تو روزی
 که دل بگندم آدم فریب خال تو بستم
 « یغمای چندمی »

چراغ عشق

| | |
|--------------------------------------|----------------------------------|
| چه سود از آنکه بشاخ گل آشیان دارم | نه ذوق نغمه نه آزادی فغان دارم |
| من آن گلم که نه گلچین نه باغبان دارم | نه زیب محفل انسم نه زینت چمنم |
| بسی حکایت نا گفته بر زبان دارم | زماجرای دل آتشین خود چون شمع |
| بیادگار همین چشم خونفشان دارم | زدور عشق که چون ابر نو بهار گذشت |
| چو شمع مرده به خلوتسرای جان دارم | هنوز یاد ترا ای چراغ روشن عشق |
| غمی که من به دل از جور دوستان دارم | نصیب دشمنم از گردش زمانه مباد |

متاع صدق و صفا را بهیچ نستانند از آن دکان که بیازار عاشقان دارم
 شکوه صبح سعادت قرین بکنفس است من این پیام به دل‌های کامران دارم
 جز آنکه تازه کند درد و داغ دیرین را
 دگر چه حاصلی از گردش زمان دارم

«ورزی - ابوالحسن»

اعتراف شاعر

نه غم از کفر و نه اندیشه ایمان دارم
 بار عشقت کشم ای مغیبه تا جان دارم
 کودکان از پس و زنجیر کشانم از پیش
 طرفه جمعیت از آن زلف پریشان دارم
 ای عمارتگر ویرانه دلها من نیز
 اندرین شهر یکی کلبه ویران دارم
 من و با خاطر مجموع نشستن همیات
 تا سر و کار بدان زلف پریشان دارم
 من و از بندگی خواجه گذشتن مشکل
 در خط بندگیش بر همه فرمان دارم
 احضر، این طرفه غزل خواند و چو معشوق شنید
 گفت: «من نیز یکی گفته بدینسان دارم:
 من بت لشکریم خنجر و خفتان دارم
 تافته طره و بر تافته مژگان دارم»

عاشقان را کشم و بار دیگر زنده کنم
 که بکف تیغ و بلب چشمه حیوان دارم
 «اخضرا» رقص کنان رو به در شاه و بگو
 که یکی اعبت شیرین و غزلخوان دارم

اخضر « محمد میرزا لوطی فتحعلیشاه »

دور از لب میگون

| | |
|------------------------------------|---------------------------------------|
| هر چند بر کرانه کارون نشسته ایم | چون بی تو ایم بادل پر خون نشسته ایم |
| نخلست و آسمان کبود و بهار و ما | باشک گرم و دیده گلگون نشسته ایم |
| دیروز درمیانه یاران، سرود خوان | امروز بر کنار، چو مجنون نشسته ایم |
| بیرون فتاده ایم ز دنیای و جد و حال | زانروز کز محیط تو بیرون نشسته ایم |
| جز خون دل ز ساغر محنت نخورده ایم | زاندم که دور از آن لب میگون نشسته ایم |
| یکشب خیال خویش سر وقت مافرست | تا بنگری که در غم تو چون نشسته ایم |

ها را، ز تند باد حوادث هراس نیست

مرغ یمیم و بر سر کارون نشسته ایم

کوثر « بدیع الله »

از دنیا چه میکشیم

هر چند که يك روز خوش از عمر ندیدیم
 هر روز دگر حسرت دیروز کشیدیم

تنها نه ز سستی هنری سر نزد از ما
 در بیپه‌ری نیز بجائی نرسیدیم
 چون اشک لیم از غم بیش و کم دنیا
 از چشم فلک بیهده برخاک چکیدیم
 پیری برخ ما خط از آنروی کشیدست
 تا خوانی ازین خط که ز دنیا چه کشیدیم
 آزادی ما ، دام گرفتاری ما بود
 از بهر قفس بود گر از بند پریدیم
 زان در قدم خالق فتادیم که از حرص
 يك عمر کمر بسته تراز مور دویدیم
 از شعر بکامی نرسیدیم «امیرا»
 عمری سخن بیهده گفتیم و شنیدیم
 «امیری فیروزکوهی»

تو دیدیم

| | |
|----------------------------------|-----------------------------------|
| هر جا که رسیدیم، سر کوی تو دیدیم | هر سو که دویدیم، همه سوی تو دیدیم |
| آن قبله‌ها، را خم ابروی تو دیدیم | هر قبله که بگزید دل از بهر عبادت |
| دیدیم ولی آینه روی تو دیدیم | روی همه خوبان جهان بهر تماشا |
| کردیم نظر نرگس جادوی تو دیدیم | در دیده شهبای بتان همه عالم |

هر عاشق دیوانه که در جملگی تست بر پای دلت سلسله موی تو دیدیم
 سر حلقه دندان خرابات مغان را اندر شکن حلقه گیسوی تو دیدیم

«محمد مغربی»

درد بی عشقی

یاد ایامی که در گلشن فغانی داشتم
 در میان لاله و گل آشیانی داشتم
 گرد آن شمع طرب میسوختم پروانه وار
 پای آن سرو روان اشک روانی داشتم
 آتشم بر جان ولی از شکوه لب خاموش بود
 عشق را از اشک حسرت ترجمانی داشتم
 چون سرشک از شوق بودم خاکبوس در گهی
 چون غبار از شکر سر بر آستانی داشتم
 در خزان با سرو و نسرنم بهاری تازه بود
 در زمین با ماه و پروین آسمانی داشتم
 درد بی عشقی ز جانم برده طاقت ، ورزه من
 داشتم آرام ، تا آرام جانی داشتم
 بلبل طبعم کنون باشد ز تنهایی خموش
 نغمه ها بودی مرا تا همزبانی داشتم

دیدۀ بد نام

يك روز در آغوش تو آرام گرفتم
 يك عمر قرار از دل ناکام گرفتم
 افسوس که چون لاله پر از خون جگر بود
 جامی که ز دست تو گلندام گرفتم
 از ساده دلی مشق وفا داری من شد
 درسی که ز بد عهدی ایام گرفتم
 امشب ز لبان هوس آورد تو ریزد
 هر بوسه که من از تو به پیغام گرفتم
 از تیر حوادث به پناه تو پریدم
 روزی که مکان بر لب این بام گرفتم
 دور از تو در و دشت پر از نعره من بود
 چون سیل ، بدریای تو آرام گرفتم
 رسوا تر از آن کردم ای دیده که بودی
 داد دل خود را ز تو بد نام گرفتم

ورزی « اِسْوَالِحْسَن »

ساغر ندانه

آرام کی گیرد دل دیوانه من پندش مده بندش منه درخانه من
 سرگرم‌های وهوی خود میماند امشب این مایه شور و شرمستانه من

در خلوت شبهای خاموشی که دارم جز غم نکوبد حلقه بر کاشانه من
 سرمیکشد چون شعله از جانم غم و درد زان خنده گرم تو در پیمانه من
 در ساغر اندوه من یاد تو جوشد وای از تو وای از ساغر ندانه من
 خالی نمیماند صدف از گوهر اینجا با یاد تو ای نازنین دردانه من

ما را «پری» افسون غمها میفریبد

پایان ندارد لاجرم افسانه من

« برون دولت آبادی »

قبله دلها

ایکه مأیوس از همه سوئی بسوی عشق رو کن
 قبله دلهاست اینجا هر چه خواهی آرزو کن
 تا دلی آتش نگبرد حرف جانسوزی نگوید
 حال ما خواهی اگر از گفته ما جستجو کن
 زرد رویی در میان گلرخان عیب است بر من
 روی زردم را بخون ای دیده گاهی شستشو کن
 چرخ، که جزو نیست تو کج بینی ای دور از حقیقت
 گر همه کس را نکو خواهی برو خود را نکو کن
 کشت تنهایی مرا اید دوست بر من رحمت آور
 مردم از خاموشی ایدل با من آخر گفتگو کن
 چون خیال دوست من چیزی نشاط آور ندیدم
 هر زمان فرسوده دل گشتی « نظاما » یاد او کن

« نظام ونا »

— | حدیث آرزومندی | —

باز آ و در آئینه جان جلوه گری کن
 ما را ز غم هستی بیهوده بری کن
 وین تیره شب حسرت و نومیدی ما را
 از تابش خودشیدرخ خود، سپری کن
 ای ماه فلک این ره بیفایده بگذار
 رو قافله ماه مرا راهبری کن
 یارب قدم موکب آن سرو روان را
 رهوار تر از مرکب باد سحری کن
 از وصل خود ای گل ثمری بخش بعمرم
 و آسوده ام از سرزنش بی ثمری کن
 تا ملک نظر بر تو مسلم شود ای دل
 کسب نظر از مکتب صاحب نظری کن
 ای عشق! چو از هر خبری با خبری تو
 ما را ز گرم مرد ره بی خبری کن
 ور عقل کند سرکشی و داعیه داری
 زودش ادب از سیلی شوریده سری کن
 با اهل هنر چیرگی بی هنران بین
 وین سیر عجب در هنری هنری کن
 چون عرصه تنگت ندهد رخصت پرواز
 رو آرزوی نعمت بی بال و پری کن

« رعدی » ز در عشق مرو بر در دیگر

هشدار و حذر از خطر در بدری کن

« دکتر غلامعلی رعدی آذرخشلی »

من و تقدیر

باز روز آمد پایان شام دلگیرست و من

تا سحر سودای آن زاف چو زنجیرست و من

دیگران سر مست در آغوش جانان خفته‌اند

آنکه بیدارست هر شب مرغ شبگیرست و من

گفته بودم زود تر در راه عشقت جان دهم

بعد ازین تا زنده باشم عذرتاخیرست و من

از در شاهان عالم لذتی حاصل نشد

بعد ازین در کنج عزلت خدمت پیرست و من

با چنین رعنا غزالی خدعه ساز و عشوه باز

پنجه اندر پنجه کردن قدرت شیرست و من

هر گرفتاری کند تدبیر استخلاص خویش

تا گرفتارش شوم پیوسته تدبیرست و من

مزم از کوشش مکن ناصح که آخر میرسم

یا بجانان یا بجان میدان تقدیرست و من

تا نویسم شمه‌ای از شرح درد و اشتیاق

از سرشب تا سحر اسباب تحریرست و من

شاه، میخواهم که گوید: بر رخ اعدای مالک

قطع و فصل این دعاوی کارشمشیرست و من

در نظام امر کشور، در رواج خط عشق

آنکه بتواند سر افرازی کند میرست و من

ایرج میرزا « جلال المسالك »

درماندگی

بسته است این در، دلا! باید در دیگر زدن

ور نباشد آن میسر، دست غم بر سر زدن

زین سرای مرده جانان، سر برون ناید، مکن

حلقه آزاری و، بس کن حلقه بر این در زدن

ساخت باید مرغ را با خستگی های قفس

خسته تر خواهد شد از بیپوده بال و پر زدن

دل ز خیل غم ندارد باك ليك ای منکران

تا به کی تنها توان بر قلب این لشکر زدن؟

وای آن غواص واژون بخت نابخرد، که خواست

غوطه در دریای پر آشوب بی گوهر زدن

گرچه پیرو خسته شد رهرو، ز گمراهی نرست

نك چه سود از تهمت اضلال بر رهبر زدن؟

جز سخن شناس بد باطن گرا یارا بود

بی محابا طعنه بر قرآن پیغمبر زدن؟

پیش ازینم حاصل از می ، ذوق بود و حال بود
 این زمان بدمستی است و سنگ بر ساغر زدن
 یاک ورق کان خوش بود در دفتر و قلم نماند
 آتشی بایست در اوراق این دفتر زدن
 دست در دامان دیگر بایدم زد بی گمان
 ورنه باشد آن میسر، دست غم بر سر زدن

فرزاد «مسعود»

گوشه دیوار خود

بگریختم ز یارِ دلا زار خویشتن
 من مانده‌ام کنون و دل زار خویشتن
 دیگر نمی کنم هوس آشیان خویش
 چون بلبل رمیده ز گلزار خویشتن
 آن جنس کاسدم که بیازار زندگی
 سودی نمی دهم به خریدار خویشتن
 روشن نشد ز پرتو من محفل کسی
 چون شمع سوختم بشب تار خویشتن
 دیگر طیب عشق نگیرد سراغ دل
 گویا که دست شسته ز بیمار خویشتن
 بی او مرا بزندگی خود امید نیست
 بیمارم و جدا ز پرستار خویشتن

زین بیشتر نبود بجز عشق ، کار من
 چندی بود که مانده ام از کار خویشتن
 من آن کبوترم که بر این بام ناشناس
 نالم بیاد گوشه دیوار خویشتن
 بر اشک من مخند که چون ابر نو بهار
 خود عاجزم ز گریه بسیار خویشتن
 گیرد سراغ از دل من هر کجاغمی است
 در حیرتم ز گرمی بازار خویشتن
 شد زندگی چو بار گرانی بدوش من
 از دوش خود چرا نهم بار خویشتن
 مغبون اشتباه خودم ز آنکه خلق را
 سنجیده ام همیشه به معیار خویشتن
 شرمنده ام ز ابر بهاران در این چمن
 با این نهال مرده بی بار خویشتن

« ابوالحسن ورزی »

بی نشانی

بودم آنروز درین میکده از درد کشان
 که نه از تآك نشان بود و نه از تآك نشان
 از خرابات نشینان چه نشان میطلبی ؟
 بی نشان ناشده ، زیشان نتوان یافت نشان

وارسته از کفرودینم ، آسوده از آن و اینم
 آن مایه‌ی رنج و کینم ، وین رسم شور و شرم
 روزی که اندوه و آهم ، یکباره سازد تیا هم
 فریاد کفر و گناهم ، بشنوز خاکستر من
 رسم وره کامیابی بینخویشی است و خرابی
 افسانه های کتابی کی میشود باور من ؟
 با خلوتی پر هیاهو ، بگرفته ام سالها خو
 از ازمین است و من از او من شاهم او کشور من
 بند «شرف» را بیندوز ، این بند دایند جانسوز
 راه حقیقت پیاموز از شعر افسونگر من ؛

سید شرف الدین خراسانی «شرف»

کوی رضا



تا دامن از من کشیدی ، ای سرو سیمین تن من
 هر شب ز خونابه دل ، پر گل بود دامن من
 ای گل رخم زرد خواهی ، جانم پر از درد خواهی
 دامنم چم ا کرد خواهی ، ای شعله باخر من
 بنشین چو گل در کنارم ، تا بشکفت گل زخارم
 ای روی تولاله زارم ، وای موی تو سوسن من
 تا در دلم جا گرفتی ، در سینه ما را گرفتی
 بوی گل و سوسن آید ، از چاک پیراهن من

ای جان و دل مسکن تو، خون گریم از رفتن تو
 دست من و دامن تو، و اشک غم و دامن من
 من کیستم بینوایی، با درد و غم آشنایی
 هر لحظه گردد بلائی، چون سایه پیرامن من
 قسمت اگر زهر اگر مل، باین اگر خار اگر گل
 غمگین نباشم که باشد، کوی رضا مسکن من
 گر باد صرصر غباری، انگیزد از هر کناری
 گرد کدورت نگیرد، آئینه روشن من
 تا عشق ورنه نیست کیشم، یکسان بوته نوش و تیشم
 من دشمن جان خویشم، گر او بود دشمن من
 پیرایه خاک و آبم، روشنگر آفتابم
 گنجم ولی در خرابم، ویرانه من تن من
 ای گریه دل را صفاده، رنگی به رخسار ماده
 خاکم بباد فنا ده، ای سیل بنیان کن من
 وای مرغ شب هم‌رهی کن، زاری بحال رهی کن
 تا بر دلم رحمت آرد، صیاد صید افکن من

رهی معیری « محمد حسین »

کشف معنی

چه خوش است پیش زلفت سرشکوه باز کردن
 گله های روز هجران به شب دراز کردن

همه روز در خیالم که شب دگر بیاید
 تو و نازها که داری من و آن نیاز کردن
 در دل کنون نشاید بپیمه فراز کردن
 تو بخانه ای ، نشاید در خانه باز کردن
 به تکلمی دهانت بگشود عقده هایم
 چه خوشست کشف معنی بر اهل راز کردن
 سر گوی دلبر من بحریم کعبه ماند
 که بهر طرف کنی رو بتولن نماز کردن
 بجز از حدیث زلفت که بعمر میرایم
 همه عمر در ملامت ز سخن دراز کردن
 بگذار تا که «مظهر» ز تو کام دل بگیرد
 نو هزار جای داری ز برای ناز کردن

«مطهر»

جذبۀ عشق

دل بردی از من به یغما ، ای ترک غارتگر من
 دیدی چه آوردی ای دوست ، از دست دل بر سر من
 عشق تو در دل نهان شد ، دل زار و تن ناتوان شد
 رفتی چو تیر و کمان شد ، از بار غم پیکر من
 میسوزم از اشتیاق ، در آتشم از فراق
 کانون من سینه من ، سودای من آذر من

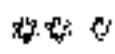
دل در تن عشق افروخت ، گردون لباس سیه دوخت
 از آتش آه من سوخت ، در آسمان اختر من
 من هست صهدای باقی ، زان سانکین رواقی
 فکر تو در بزم ، ساقی ، ذکر تو رامشگر من
 چون مهره درششدر عشق ، یکچند بودم گرفتار
 عشق تو چون مهره چندیست ، افتاده درششدر من
 دل فتنه آب و گل شد ، صد رخنه در مالک دل شد
 کبر و مسلمان خجیل شد ، ز اندیشه کافر من
 سلطان سیر و ساو کم ، مالک رقاب باو کم
 در سورم و نیست سو کم ، بین نغمه مزهر من
 با خار آن یاز تازی ، چون گل کنم عشقبازی
 ریحان عشق مجازی ، نیش من و نشتر من
 شکرانه کز عشق مستم ، میخواره و می پرستم
 آموخت درس الستم ، استاد دانشور من
 اول دلم را صفا داد ، آئینه ام را جلا داد
 آخر بیاد فنا داد ، عشق تو خاکستر من
 کارم گره در گره شد ، چون گیسویت پر زره شد
 از لاغری مشتبه شد ، موی تو با پیکر من
 باد غم عشق او را ، گردون نیارد تحمل
 چون میتواند کشیدن ، این پیکر لاغر من؟

دل را خریدار کیشم ، سر گرم بازار خویشم
 اشک سپید و رخ زرد ، سیم منست و زر من
 تا چند در های و هوئی ، ای کوس منصوری دل
 ترسم که ریزند بر خاک ، خون تو در محضر من
 در عشق ، سلطان بختم ، در باغ دولت درختم
 خاکستر فقر بختم ، خاک فنا افسر من
 از نمدی غم شیر شادی ، گر بی تف عشق دادی
 یالیت ، خود می نژادی ، هرگز مرا مادر من
 دل دم زسر « صفا » زد ، کوس تو بر بام ما زد
 سلطان دولت لوا زد ، از فقر در کشور من

« صفای اصفهانی »



شهر سگساران



| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| روز ابر و ترشح باران | نسزد کار کرد هشیاران |
| می بنه ، گل بریز و باز بخوان | یار دوشینه با همه یاران |
| تا نشینند گرد یکدیگر | بر سرخوان باده ، میخواران |
| خادمک را بگو فرو بندد | در بروی همه طالبکاران |
| نگشاید ، گر آید آن شیخک | که بود قائم ! ! نکو کاران ! |
| که سرخر بزرگ کرده ، اگر | ره کنند آن بزرگ دستاران |

خانه‌ای کاین گروه گرد آیند گردد آن‌خانه شهرسگساران
 نام ایشان نهاده پیر خرد زشت کردار و خوب گفتاران
 شیخ را گو که باده نوشانند
 راست گفت و درست کرداران

« حاج میرزا حبیب خراسانی »

— * —
 صلا‌ی و ارستگ‌ی
 — * —

سرخوان وحدت آن‌دم که به‌دل صلا زدم من
 به سر تمام ملک و ملکوت ، پا زدم من
 در دید غیر بستم ، بت خویشتن شکستم
 ز سبوی یار هستم که می ولا زدم من
 زالست دل بلائی که زدم بقول مطاق
 بکتاب هستی کل ، رقم بلی زدم من
 قدم شهود بر دستگه قدم نهادم
 علم وجود در پیشگه خدا زدم من
 سر پای بر تن و دست بدامن تجرد
 نزدم زروی غفلت ، همه جا بجا زدم من
 هله آنچه خواستم یافتم از دل خدا بین
 نه بارض ، خویشتن راونه بر سما زدم من
 به در امیدواری سر انقیاد سودم
 به ره نیازمندی قدم وفا زدم من

من و دل دوست باقی دو نیازمند ساقی

دل ، مست باده فقر و می فنا زدم من

در دیر بود جایم به حرم رسید پایم

به هزار در زدم تا در کبریا زدم من

بهوای فرس استبرق جنت حقایق

ز بساط سلطنت رسته ، ببوریا زدم من

در کوی می پرستی زدم بدست هستی

که عدام صاف «الاً» ز سبوی «لا» زدم من

ز هوای خویش رستم به خرابخانه تن

که از این خرابه خستی به سر هوا زدم من

«سایه ام-ها»

نگاه تو

گر تو هم با چشم من بینی نگاه خویشتن

همشوی مهتون چشمان سیاه خویشتن

این تپش های دل دریا صفت بیهوده نیست

قلزم ماراست جزر و مد ز ماه خویشتن

گر چه روشن شد چراغ جانم از انوار عشق

شمع آسا سوختم با اشک و آه خویشتن

کوه وارم نیست باک از گردباد زندگی
 میروم ریگ روان آسا ، براه خویشتن
 هستی واروندای داریم هم رنگ عدم
 عمر ما چون موج باشد در تپاه خویشتن
 پر شکسته طایرم بستان و زندانم یکيست
 بی پناه از خویشتن ، هم در پناه خویشتن
 ما نوا سنجان خاموش خزان عالمیم
 غم فزائیم از ، سکوت عمر گاه خویشتن
 آن شباهنگم که در ویران غم آهنگ عشق
 تا سر آید شب ، سرایم بهر ماه خویشتن
 روزگار افسرده «روشن» طبع فیاض ترا
 شادباش از نغمه های گاهگاه خویشتن

روشن « کیومرث و ثوقی »

امید خلاصی

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

گرفتم آنکه نخواهی وفا کنی با من
 بدرد هجر الهی که مبتلا گردی
 ز خویش سیرم و از دوستان ملول چرا
 به بلبلی است نه پروانه ای دگر ای چرخ
 چرا چنین دگر آخر جفا کنی با من
 فلک دگر کسی از آشنا کنی با من
 اجل تو بیهوده چون و چرا کنی با من
 کدام دلشده را هم نوا کنی با من

مرا امید خلاصی نمانده است و عبث

«نظام» خود تو قرین بلا کنی با من

قصه ما

معرفت نیست در این معرفت آموختگان
 ای خوشا دولت دیدار دل افروختگان
 دام از صحبت این چرب زبانان بگرفت
 بعد از این دست من و دامن لب دوختگان
 عاقبت بر سر بازار فریبم بفروخت
 ناجوانمردی این عاقبت اندوختگان
 یار دیرینه چنان خاطر من از کینه بسوخت
 که بنالید بهالم دل کین سوختگان
 شرمشان باد ز رسوائی هنگامد خویش
 این متاع شرف از وسوسه بفروختگان
 خوش بختید رفیقان! که در این صبح مراد
 کهنه شد قصه ما تا بسحر سوختگان

دولتی ، فریدونی

نی افسرده

نی افسرده‌ای هنگام گل روید ز خاک من
 که بر خیزد از آن نی ، ناله‌های دردناک من
 مزار من ، اگر فردوس شادی آفرین باشد
 بجای لاله و گل ، خار غم روید ز خاک من

مخندای صبح بی هنگام ، کامشب سازشی دارد
 نوای مرغ شب ، با خاطر اندوهناک من
 نیم چون خاکیان آلوده گرد کدورت ها
 صفای چشمه مهتاب دارد ، جان پاک من
 چو دشمن از هلاک من ، «رهی» خوشنود میگردد
 بمیرم تا دلی خوشنود گردد با هلاک من

رهی معیری «محمد حسین»

ترتیب سحر

وقت سحر آمد هله ترتیب سحر کن
 آرایش این بزم بآئین دگر کن
 يك نیمه به خوابند و دگر نیمه به مستی
 یاران قدح کش همه را نیز خبر کن
 آن تاج مکلل بگهر باز بسر نه
 آن پیرهن دبیۀ زر تار ببر کن
 آن زلف که آشفته شد از خواب شب دوش
 سرگشته و برگشته همه يك بدگر کن
 ای کاشغری ترك نکوروی و نکو خوی
 در کار می و جام یکی نیک نظر کن

تو دوش، سمر^(۹) گفتی و یاران همه خفتند

امروز بهستی همه را نیز سمر^(۱۰) کن

آن زلف نگونساز که وارونه کند کار

پیچیده و بیرنده سر و زیر و زیر کن

«حاج میرزا حبیب خراسانی»

اندیشه فردا

نیست فرمان من، ایوان من

عقل من و هوش من و رای من

امشبم اندیشه فردای من

مشت کلبی بیش، سراپای من

آه که خالیست ز من بجای من

دشمن من بس، غم دنیای من

نیاک توان دید ز سیمای من

یکسر مو در همه اعضای من

عاریتی بیش نبود ای دریغ

در غم فرادیم و غافل که کشت

چند خورم سنگ خودان که نیست

خاکم و دورم ز سر کوی تو

باچومنی، دشمنی انصاف نیست

آینهام راز درون مرا

آن بزبان شهره متاعم، که نیست

هیچکسی را سر سودای من

«عبدولی ویرز کوهن»

ای عشق

ای عشق چه سوداست که دارم بسر از تو

کز آتش غم هست بجانم شر از تو

از جان که عزیز است نظر باز گرفتن
 بتوان ، نتوان باز گرفتن نظر از تو
 در کار هنر کوش که از جمله هنرها
 جز عشق نخواهند بهر جا هنر از تو
 آنکس که خبر یافت ز تو زو خبری نیست
 هر بیخبری داد بعالم خبر از تو
 باگوشه نشینان بنشین تا بنشیند
 هر فتنه که برخاسته در رهگذر از تو

فتیحی « میرعلی اصغر »

توئی تو

امروز امیر در میخانه توئی تو
 مرغ دل ما را که بکس رام نگردد
 آنورد که زاهد بومه شام و سحر گه
 آن یاده که شاهد بخرافات مغان نیز
 در کعبه و بتخانه بگشتیم بسی ما
 بسیار بگوئیم و جو بسیار بگفتیم
 فریاد رس ناله هستانه توئی تو
 آرام توئی دام توئی دانه توئی تو
 بشمارد با سبحة صد دانه توئی تو
 پیموده بچام و خم میخانه توئی تو
 دیدیم که در کعبه و بتخانه توئی تو
 کس نیست بغیر از تو درین خانه توئی تو

یاک همت مردانه در این کاخ ندیدیم

آنرا که بود همت مردانه توئی تو

« حاج میرزا حبیب حراسانی »

❁ ❁ در جستجوی تو ❁ ❁

باد بهار آمد و آورد بوی تو
 شد تازه باز در دل من آرزوی تو
 در آرزوی آنکه چو گل در برت کشم
 هر صبح چون نسیم دویدم بکوی تو
 چون غنچه‌ای که باز شود در سینه دم
 گردد شکفته این دل خونین بروی تو
 تا پاکتر بروی تو افتد نگاه من
 خود را باشک شوید و آید بسوی تو
 پروانه و نسیم و من ای گلبن مراد
 هستیم روز و شب همه در جستجوی تو
 ای مرغ شب بدناغ که سوزی، که درد او
 خون میکند فغان ترا در گلوی تو
 ای دل عزیز دار که داروی زندگیت
 آن می که دست عشق کند در سبوی تو

« ابوالحسن ورزی »

❁ ❁ داروی عشق ❁ ❁

بزیر تیغ نداریم مدعا جز تو
 شهید عشق ترا نیست خونبها جز تو

- بیجز وصال تو هیچ از خدا نخواسته ام
 که حاجتی نتوان خواست از خدا جز تو
 خدای می پذیرد دعای قومی را
 که مدعا طلبیدند از دعا جز تو
 - مریض عشق ترا حاجتی به عیسی نیست
 که کس نمیکند این درد را دوا جز تو
 کجا شکایت بیمهریت توانم برد
 که هیچکس نتهداست این بنا جز تو
 مرنج اگر بر بیگانه داوری بهریم
 که آشنا نخورد خون آشنا جز تو
 «فروغی» از رخ آن مه گرت فروغ دهند
 بافتاب نبخشد کسی ضیا جز تو

«فروغی بهظامی»

تبهکار سیه دل

عاشق کشتی است چشم سیاهت که آه از او
 جز در پناه زلف تو نبود پناه از او
 زان چشم دل سیاه تبهکار چون کنم
 شد روزگار من بجوانی تباہ از او

افروخت تا شراره عشقش بجان من
هر شب مرا بپرخ رود، دود آه از او
هر دل بدام زلف تو افتاد ، او فتاد
اینست حلقه‌ای که بدر نیست راه از او
زان شب که داشت روی تو با مه مسابقه
شد ماه آسمان همه روزش سیاه از او
رخسار نیکوان ، چو غم از دل برون برد
ای دل تو نیز باز می‌پوشان نگاه از او
گفتم «صفائی» این غزل، آنسان که خواجه گفت :
« خط عذار یار که بگرفت ماه از او »

مسائل «ایران‌شیرین صفائی»

جذبه شوق

گر بتو افتدم نظر ، چهره به چهره رو برو
شرح دهم غم ترا ، نکته به نکته مو به مو
از پی دیدن رخسار ، همچو صبا فتاده ام
خانه بتخانه در بدر ، کوچه به کوچه کوبه کو
میرود از فراق تو ، خون دل از دو دیده ام
دجله به دجله یم به یم ، چشمه به چشمه جو به جو

دور دهان تنگ تو ، عارض عنبرین خطت
 غنچه به غنچه گل به گل ، لاله به لاله بو به بو
 ابرو و چشم و خال تو ، صید نموده مرغ دل
 طبع به طبع و دل به دل ، مهر به مهر و خوبه خو
 مهر ترا دل حزین ، بافته بر قماش جان
 رشته به رشته نخ به نخ ، تار به تار و پو به پو
 درد دل خویش « طاهره » گشت و ندید جز ترا
 صفحه به صفحه لابه‌لا ، پرده به پرده تو به تو
 « صحبت لاری یا قره العین »

❁ ❁ ❁
 دل‌های شکسته ❁ ❁ ❁

بر نمی آید نوای دلکش از نای شکسته
 آری از بشکسته ناید غیر آوای شکسته
 در خور شادی کجا باشد دل بشکسته من
 می ، نشاید ریختن هرگز به مینای شکسته
 گوی سبقت خوش ربود از عاشقان با تحمل
 آنکه راه عشق را طی کرد با پای شکسته
 از شکستن اوفتد هر چیزی از قیمت بیجز دل
 هست این بشکسته را رونق برایشی شکسته
 ز آب و آتش ، چون خلیل و نوح «رنجی» غم ندارم
 ترسم از سیلاب اشک و آه دل‌های شکسته

❁❁❁ سیلی عشق ❁❁❁

شانه بر زلف پریشان زده ای به به به
 دست بر منظره جان زده ای به به به
 صف دلها همه بر هم زده ماشاء الله
 تا بهم آن صف مرکان زده ای به به به
 تو بدین چشم ، چو عابد بفریبی چه عجب
 گول ، صد مرتبه شیطان زده ای به به به
 رخ چون آیت رحمت ، ز می افروخته ای
 آتش ، ای گبر ، به قرآن زده ای به به به
 تن یاک لامی من ، بازوی تو ، سیلی عشق
 تو مگر رستم دستان زده ای به به به
 آفتاب از چه طرف سر زده امروز که سر
 به من بی سر و سامان زده ای به به به
 صبح ، از دست تو پیراهن طاقت زده چاک
 تا سر از چاک گریبان زده ای به به به
 من خراباتیم ، از چشم تو پیدا است که درش
 باده در خلوت زندان زده ای به به به

« عارف » این طرز سخن از دگران ممکن نیست

دست بالا تر از امکان زده ای به به به

 حال دل زار ***

آسوده دلا حال دل زار چه دانی خونخواری عشاق جگرخوار چه دانی
 شب تا بسحر خفته بخلوتگه نازی بیخوابی این دیده بیدار چه دانی
 هرگز نخلیده بکف پای تو خاری آزرده گی سینه افکار چه دانی
 ای فاخته پرواز کنان بر سر سروی درد دل مرغان گرفتار چه دانی

«جامی» تو رجام می و بیهوشی و مستی

راه و روش مردم هشیار چه دانی ؟

«مولانا عبدالرحمن جامی»

* چشمه آب زندگی *

از عشق تو آنچنان که دانی ، دارم بدل آتشی نهانی
 پیرانه سرم فکنده در سر ، سودای تو شور نو جوانی
 با آنکه ز حضرت تو دورم ، عشق تو بسر فکنده شورم
 زیر قدم غمت چو مورم ، موراست مثل به ناتوانی
 تاشد به رخ تو چشم من باز ، بردو ختیم در دیده چون باز
 بر خاک چو ماهیم مینداز ، ای چشمه آب زندگانی
 میرفتی و دوستانت از پی ، مست تو و مستی تو از می
 چون زاله به لاله بر رخت خوی ، از تاب شراب ارغوانی
 با آنکه «مظفر» از فراق ، خون شد دل او ز اشتیاق
 روزی چه شود که در وثاقت ، اوراز سر کرم بخوانی

«ملا مظفر شیرازی»

سرخن شاعر با ماه

امشب ای ماه بدرد دل من تسکینی
 آخر ای ماه تو همدرد من مسکینی
 کاهش جان تو من دارم و من میدانم
 که تو از دوری خود شیرد چرا من بینی
 تو هم ای بادیه پیمای محبت چون من
 سر راحت نهادهی بسر بالینی
 هر شب از حسرت ماهی من و یکدامن اشک
 تو هم ای دامن مهتاب بر از پرورینی
 همه در چشمه مهتاب غم از دل شویند
 امشب ای ماه تو هم از طالع من مسکینی
 من مگر طالع خود در تو توانم دیدن
 که توام آینه بخت غبار آکینی
 باغبان خار ندامت بجگر میشکند
 بروای گل که سزاوار همان کاجینی
 نی محزون مگر از تربت فرهاد دمید
 که کند شکوه ز هجران لب شیرینی
 تو چنین خانه کن و دلشکن ای باد خزان
 گر خود انصاف کنی مستحق نفرینی

کی بر این کلبه توفان زده سرخواهی زد
 ای پرستو که پیام آور فروردینی
 «شهریار»! اگر آئین محبت باشد
 چه حیانی و چه دنیای بهشت آئینی
شهریار «سید محمد حسین»

عاقبت بینائی



ای خوشا عاشقی و مستی و بی پروائی
 ای خوش ازخون دل خویش قدح پیمائی
 از دل من بکجا میروی ای غم دیگر
 تو که هر جا روی آخر برهن باز آئی
 شستم از اشک و زخون رنگ و جالایش دادم
 صورت عشق نبند ورنه بدین زیبائی
 چشم از خواب عدم باز نکردم هرگز
 دیدم اینست اگر عاقبت بینائی
 پای در خانه بد نام «نظام» از چه نهی
 نیستت گر بسراپندل هوس رسوائی

«نظام وفا»

آخر کجائی

ای خوشتر از جان، آخر کجائی؟ کی روی خوبت با ما نمائی؟

بی تو چنانم کز جان بجانم هر سو دوانم ، آخر کجایی
 بیمار خود را می پرس گه گه پیوسته از ما مگزین جدایی
 جانا ، چه باشد ؟ گرد همه عمر گرد دل ما يك دم بر آئی
 تا کی ز غمزه دلها کنی خون ؟ چند از کرشمه جان را ربائی ؟
 چون می بری دل ، باری ، نگهدار بیچاره ای را چند از مائی ؟
 در بند خوبش ، بنگر سوی من
 باشد که یابم از خود رهائی

« فخرالدین عراقی »

چه میکنی؟

ای دل نهفته ناله و افغان چه میکنی
 رازی که برملا شده ، پنهان چه میکنی ؟
 در کوچه ای که آب ملامت ز سر گذشت
 بیخوده منع دیده گریبان چه میکنی ؟
 آن آهوی رمیده نگرود شکار کس
 تکلیفم ای جنون به بیابان چه میکنی ؟
 ای آنکه بوی سنیلت آشفته می کند
 کردل دهی بزاف پریشان چه میکنی ؟
 زاهد ترا که خشت و گل از حال میبرد
 گر بنگری با بروی جانان چه میکنی ؟

کار توای طیب ! مداوای عشق نیست
 آگه ز دردناشده ، درمان چه میکنی ؟
 ای عقل پیش عشق ، بجز عجز چاره نیست
 مور محقری ، بسایمان چه میکنی ؟
 بهر دو روزه عمر که خاکست آخرش
 طاق و رواق و منظر و ایوان چه میکنی ؟
 در هر چهار روز ، دو - نانت کفایتست
 خود را هلاکِ منتِ دو نان چه میکنی ؟
 مجذوبِ ایشاء « محمد جعفر قره گوزلو »

ای کوکب امید

ای صبح نو دمیده ! بنا گوش کیستی ؟
 وای چشمه حیات ! لب نوش کیستی ؟
 از جلو تو سینه چو گل چاک شد مرا
 ای خرمن شکوفه ! برو دوش کیستی ؟
 همچون هلال ، بهر تو آغوش ما تهبست
 ای کوکب امید ! در آغوش کیستی ؟
 مهر منیر را نبود جامه سیاه
 ای آفتاب حسن ! سیه پوش کیستی ؟
 امشب کمند زلف ترا تاب دیگر بست
 ای فتنه ! در کمین دل و هوش کیستی ؟

مالاله سان، ز داغ تو نوشیم خون دل
 تو همچو گل حریف قدح نوش کیستی
 ای عندلیب کاشن شعر و ادب «رهی»
 نالان بیاد غنچه خاموش کیستی
 ره می «میری» محمد حسین

اصل آفرینشی

با دوستان بصدق بر آری اگر دمی
 آن دم ز عمر، به بود از عیس عالمی
 غم دوزخست و صحبت یاران بهشت عدن
 یاری اگر بدست کنی، فارغ از غمی
 فکر جهان و بیش و کم او بیر-ز، یاد
 نه این جهان بماند و نه بیش و نه کمی
 از اهرمن مپرسی و سلیمان و تخت وی
 خود اسم اعظمی و همان نقش خاتمی
 آفاق سربسر، همه فرع وجود تست
 تو اصل آفرینشی، آخر تو آدمی
 بگشاگره ز خاطر و این بند کفر و دین
 تا چند در نمی، به نهای درهمی
 جم در زمانه شهره نگردید جز بجام
 جام از یکف تراست، همانا تو خود جمی
 جز عشق هیچ نیست در انسان حقیقتی
 عشق از نباشدن حیوان مسلمی